

المستشرقون

درین بابیمینیت التیام کلام درکت انضمام سرایا لطائف الموسوم به

شعری اسرار العواری

تجقق حقی تصنیف تجریش سلولی کابیر و از ان

در مطبع نامی منشور کثیر واقع کانپور بنیادش طبع شد

سنة ۱۳۰۴



زندگی بخش وجود این جان آبرو و عزای هر شاه و گد است یا و حق هر دم بود ارشاد او میشوی بجان من در تمام بگذر از بر و نازخ همچو بدر یا و حق میدان همین شایو آب بهر نفس صخری نه ارد و عسا کی بداند قدر آن هر شست و خاک دولت جاوید یابی ای صیبا	ای خداوند زمین و آسمان خاک را پیش قوتی ای شهم است هر که باشد ایماد ریاد او گر تو دریا و خدا باشی مدام آرد آبر است پنهان زید ابر این قیمت ابریه و می آفتاب هر که واقف شد ز اسرار خدا حق چه باشد ریاد آن جوان پاک مصیبت ز کمان گن باشد نصیب
--	---

دولت اندر خدمت مردان است	هر که یو پادشاه قریبان است
خوشی شان گیرای بر روی شان	و ایما سیکر دگر و کوی شان
هر که گرد کوی شان گردید یافت	هر دو عالم بجز مهر بدر یافت
دولت جاوید باشد بندگی	بندگی کن بندگی کن بندگی
و لباس بندگی شاهی تر است	دولت از راه تاملی تر است
بگره ناخل شد از و نادان بود	گر که باشد و گر سلطان بود
شوق مولی از همه بالاتر است	یا یکه او پیر ما انسر است
شوق مولی زندگی جان است	و کز او سوا یکه ایمان است
شوق مولی مستحق ذکر خلد است	کمان طلحتم سپهر باد کبیر است
آن بجز مغزش که بر باد است	آن بجز مغزش که بر باد است
آن بجز مغزش که بر بندگیست	زندگی بی بندگی شرک است
این جهان آن جهان بفسانه است	این آن این خوشه آن یکدانه است
این جهان و آن جهان هم این است	اولیا و انبیایان است

هر روز غسل کنش مژده اوست	هر روز عالم ذره از نور اوست
هر که غافل شد از و گوازیست	حاصل دنیا همین جزو سر است
زندگی بدست نزد عارفان	تغفلت از وی کز زبان کس نماند
با خدا قائم بود و پند او داد	هر چه گویند در دین او داد
با خدا قائم بود و قائم بود	هر که در یاد خداست ایم بود
حق مراد را صاحب ایمان نکند	هر سر کوه سجده سبحان نکند
در دین سر را خدا و کرده اند	سر آسمان سجده پیدا کرده اند
پیش باید کنی هر دم سجود	عاقبت از وی کز زبان غافل نبود
هر که غافل گشت او جاهل بود	هر که غافل شد چراغ اهل بود
بندگی و بندگی و یاد یاد	روز و شب در بندگی با نماند
حاصل عمرش همین بود خداست	مرد عارف فلان غریب چون چراست
کون باشد غافل از وی کز زبان	صاحب ایمان کز زبان سبحان
بر لباس نوی مایل شدن	کفر باشد از خدا غافل شدن

بر خداوند نیست از زانی بود	این لباس فریبی فاسق بود
از خدا غافل شدن ای بویگیا	چسبیت بنیاد لباس کژیوی
ای جان شمرنده احسان است	دین و دنیا بنده احسان است
آنکه هر دم خون از عشتاقش بسوق	بپسیت اسنان صحبت مردان حق
هر گداز از یاد او سلطان بود	یاد او سر پای ایمان بود
یاد او آن جان آفرین الزمان	چسبیت سطلالی بود روشی بدان
هر روی عالم زیر فرمانت بود	یاد او اگر مولس جانت بود
یاد او آن یاد او آن یاد او	فین رگی ماست اندر یاد او
بین دل چون سنگ در زمین کن	تشر کن باشم کن باشم کن
در هر سر را طبعی آمده	سعی بزم غیبی آرم
سزایان سبیل پستی چون کنند	حق پرستان دپستی چون کنند
ایکه جای کردشت خاک تو	خود پستی خطه ناپاک تو
آهوه نوری و نورانی ز آتش است	جسمه ز خاک یاد و آتش است

خانه است از نوح و نوح	یک گلی بود و کنون گلشن
پس وین گلشن خود سیر کن	همچو مرغ غنچه در می سیر کن
صد هزاران غله اندر گوشه اشتر	هر دو عالم دانه از گوشه اشتر
قوت آن مرغ مقدس یاد او	یاد او مان یاد او مان یاد او
هر کسی کو مایل یاد خداست	خاک را پیش تو بیای چشم باست
گزیر یاد خدا حاصل بود	حل هر مشکل ترا ای دل بود
حل هر مشکل همین یاد خداست	هر که یاد حق کند ذات خداست
کیست ای آن کو سر یاد خدایت	در حقیقت غیر حق منظور نیست
قطره نوری سر با نور باش	بگذر از غم و ایام سرور باش
تا کی در بند غم شیمی مدام	بگذر از غم یاد حق کردان سلام
غم چه باشد غفلت از یاد خداست	هر که یاد حق کند ذات خداست
سوی لبه استوار ای که صحبت	آنکه او ماند بقید مرگ نیست
در هر روز روزان بسوی خداست	در دو عالم خوش شو نما اوست

در دل او روز و شب یاد حق است	مشرق او بر زبان اولیاست
او زمین غیر نقش کبریا	بنده او صاحب هر کس را
قطره او خبر سوی ویران شد	چشم او بر غیر هرگز دران شد
غیر یاد حق تا دانی بود	این جهان آنجهان غایب بود
خاسته از یاد حق آباد کن	یا دکن بان تا که الی یاد کن
من چو کرم حق چنین فرموده است	این دل تو حید تو حق بوده است
تو بسوی هر کسی نماندش روان	شاه با تو بنشین من هم زبان
وای بر این غفلت اعمال تو	وای بر جان من بحوال تو
بیشتر چشمش چنان نقش یاد شد	هر کسی کو طالب دیدارش شد
این سخن یاد در نیابد بواپوس	در میان نقش نقاشی است پس
یاد حق کن یاد حق کن با حق	گر تو میجویی از عشق حق سبق
اندرون جمله لها باهای گسیت	ای برادر یاد حق دانی که چسیت
پس ترا آداب هر زمان غما	هم چون بدانتی که در لها خد

هرگز این رسم نباشد شایسته	یا دوجی نیست و یکریا نیست
فرقه ناجی ازینسا برگزید	حق که بختا در دولت آفرید
بهشتا در دولت است	فرقه ناجی بدان بی اشتباه
خوبی و سی و خوبی و خوشی	مردمانش هر یکی پاک پیوسته
صرف غیر از بندگی و بند نیست	پیش شان جز یاد دوجی منظور نیست
بارد از هر سوی شان آب حیات	یکدل از حرف شان تن و نبات
برخی آید ز شان افعال بد	فناغ اندازد کین در محض جسد
مفسد را صاحب دولت کند	هر کسی را عرف و حرمت دهند
هر دلی بر مروه را جان میدهند	مرد را آنچه ان میدهند
بوی سبزه نازک مشک است	سبزه بسیار از نوبت مشک است
طالبات اند بهم عین ارات	حباله اشرف اند در ذات عوالم
روی شان روشن زهر انور است	شوی شان علم ادب ظاهر است
هر دو عالم سابق ایشان بود	امکشان از قوم کین بود

تو هم سکینان مردان خنده است
 صحبت نشان خاک را کسی کرد
 هر که با دشمنان چند یک نمی
 آنچه در صد سال عمرش بجا
 تا که از احسان نشان سزایم
 صد هزاران بچو تن نشان
 نشان جان بجزین بود از گنج
 دان نقدین تا چندین نیا شود
 پس حق می کن این پیشاه
 تا تو به بیایی مراد و عسر
 جاهل انجام صاحب دل میشود
 ناقص اینجا عاقبت کامل بود
 این در تاج نیست بر فوق کرد
 این همه غمانی در آن قیام است
 لطف نشان در هر دل شیر کرد
 روز فردا او کجا دارد غم
 صحبت نشان چو شیر سیر است
 بنده جهان نشان سر سزایم
 هر چه گویم کم بود در نشان نشان
 بهار نشان پاک است در غم
 آخر شکی رتوبای موی شود
 پیروی کن با این بیان را
 لذت در بیانی از شوق کس با
 غرق در آریا کتاب میشود
 با او موی هر که حاصل بود
 و آنکه از حق نیست غافل کرد

تو هم سکینان مردان خنده است
 صحبت نشان خاک را کسی کرد
 هر که با دشمنان چند یک نمی
 آنچه در صد سال عمرش بجا
 تا که از احسان نشان سزایم
 صد هزاران بچو تن نشان
 نشان جان بجزین بود از گنج
 دان نقدین تا چندین نیا شود
 پس حق می کن این پیشاه
 تا تو به بیایی مراد و عسر
 جاهل انجام صاحب دل میشود
 ناقص اینجا عاقبت کامل بود
 این در تاج نیست بر فوق کرد

دلروئی هر روز در لایحه است
 مرشد کمال همان بشه همان
 هر که آید پیش ایشان زده وار
 زندگی در پیش چون و چسپا
 خود پستی کار نادان آمده
 هر وی غفلت بود مشکل عظیم
 آنکه ز روش بیاورش بی تلاقی
 کمترین بند و درگاه شان
 سره چشم خاک راه شان
 پستی باید که خدنگا پشان
 خدمت شان بندگی حق بود
 چشم شان روشن بود آراک
 هر که در اعز و جایی میدند

زانکه در حق است
 حق است

اگر کفایش زنده جان بود است
 از تلاش بوی حق کوه همان
 زود گردید و پیوسته نور بار
 بگذرد این سفر با خدا
 حق پرستی راه ایمان آمده
 حق بگذرد ز شیطان رحیم
 این مثل اندر دو مکان بود است
 بهترین است از بهترین جهان
 بین بزرگ بد فدای راه شان
 در کتاب حق سبق بنشیند
 کمان قبول قاور مطلق بود
 نور لباس اندر گداو پادشاه
 دولت با اشتباهی میدند

حرف حق را خوش نماند	حرف حق را بداند
دیگر آن مرزد و اینها نیستند	همچنین مردان بچکان گیتند
کو طفلیش زنده جان او گیت	مستی این زندگی با او خداست
مانشوی ای جان من ترسیدم	همچون پیرای خود آرمی سینه
شده قضین محبت صاحبان	وزه را بدیدم که خورشید جهان
خاک از حق نشوور میکند	وزه را خورشید انور میکند
قدر آنرا یکی بداند هر قبول	بندگی کن نکل او باشد قبول
همچو ذات پاک حق قائم بود	پادشاهی گو که او و ایم بود
بیدار از خود صاحبانند	ناقصان را در نظر عاقل گشت
ورد و عالم با همه یار اندیشان	نیست با کس عوی شان بنیان
ای خوشش عمرش که از این است	رای را معنی نسیدانی که صحبت
هر دو عالم را ز حق جو یا شده	او که حق جویم زمان گو یا شده
بنده را با بندگی کار آمده	صاحبان بنده بسبب آرده

گویند حق حق حق می باران	گیت صاحب کعبه در آن
بگنفس خالی نمیشد از او	بهستیش زورش می یاد او
از خدا و با همه خویشی بود	رحم شان آیین زورش بود
تو حق در گشت تو اما گاشتن	خود پستی ملازمان گاشتن
از هزاران گریگی گویم رو است	تا که او صاحب مودت
نعت هر دو جهان خوان است	مرد عارف زنده از عقال است
این زهی قتل زنی فرخ بقال	حمله خیزد ز کوفه و الجبال
از برای ما در حلق بود	قیل و قال گریه حق بود
حرف غیر ندگی و تنور است	آن رود باشد اگر نظر نیست
هست اندر محبت ایشان کفایت	باقی سر مایه سر تو گیت
هر چه چیزی بی رود باشد ترا	صفت شان گویا باشد ترا
باصیب چون در این رهها	صفت ایشان لطف خدای
زنگی عمر را اسید یافت	هر کسی زان دولت ما دید یافت

امیرالمؤمنین

این همه فانی و آن ذاتی بدن
 هر چه هست از محبت ایشان بود
 این همه آباهی از یاد خداست
 مسمی حق صورت باشد نگو
 صورت ایشان بود در این سخن
 صحبت شان حاصل این کسب است
 اگر تو بخوای که مرد حق شوی
 این همه کان صحبت جان آندند
 زندگی ایشان رفیع صحبت است
 هر کسی را صحبت شان با پیش
 صاحب کعبه شیخ اسی بی حسرت
 کی از آن گنج تو یابی اطلاع
 پس ترا لازم بود جوئی کسب

جاکم عشق بیک اساقی بدان
 که طغیان جلیه آبلوان بود
 غفلت مازدی از نفس کجاست
 صورت حق صورت مردان بود
 وصف ایشان بزبان ازین
 زندگی این زندگی این گویست
 عارفی و کامل مطلق شوی
 از برای صحبت شان آمدند
 صحبت شان از همه پرشاد است
 باز دل عقد گویند با پیش
 لیکن آن گنج ترا نبود
 چون درون قفس است
 تا به پیشی گنج نغلی را بدید

<p> هر چه در لایه های شیرین جان بود صاحب گنجینه گزیده هر که هست ز لایه های بیانت در کوی فریق هر گداز محبت شاخه کرد بر پدربریاور آشنای شان خوش گلی از باغ محبت پیوسته گل ز باغ معرفت بر چیدن است سپید بگلان جمله محبت با نشان این همه آن جلهایان شریف بیانت آن حق را درون سرفراز دارد از شوق محبت گفت تا با حق صحبت بر تپش در راه گزیده چو خورشید شبنم </p>	<p> این گلستان نام پیشان بود چون کسی را این گلستان بدست هضم از مردان حق شدی حق محبت شانی به با چون با کرد رحمت حق با در آشنایان هر که شانه را به حق آید است دیده ایشان بخدا در دیدن است مشکل آید دیدن حق را بدین دیدن حق منی دارد شریف هر گداز است این حرف تمام زین حرف و لطف کسی باشد که او شوق بود این گریبان گشت شوق بود که باشد و ستمگیر </p>
--	---

دید نامی روز روشن دیدارشان	لیکن حق می باز و از دیدارشان
در لباس زنبوی مروی تمام	روز و شب باشند ذکر دایم
حق گشته تا چون بسجده خود پرست	بچندین بار حق زنده است
شسته و فاضل شسته و بمبدم	در لباس زنبوی سرتاقدم
گرچه پیشم زین شست خاک کرد	آن خدا که ایشان پاک کرد
ز خاک ایشان مظهر بنیاد است	این حق بود جان پاک را بود
در همه حال از خدا یاری بود	رحمشان آئین دلداری بود
دولت جاوید اندر صحبت است	کسی را اگر نصیب این دولت
دولت هر دو مسدود در شان است	از همه نصیحت مردان است
نخل ششیم زیاده جن بار آورد	صحبتشان نفع بسیار آورد
گره ای در گوی شایدهش	بچنین صحبت کسی بود آیدش
غیر از این از همه بهتر است	مردی حق بگویند است
مجال عمر خوشی الگام بافت	چون زمانه بگذرد ز دست

کجا که از آن گردون گردان بر گذشت
 چون این جهان بخواند کس کند
 در وجودش آن غیب یافت
 نام حق از بس که روزی شب گفت
 ذکر مولی ز آنکه یاری داد
 ذکر مولی دولت شد عظیم
 هر که حق را خواست حق او کرد
 گوید مقصود این را در خداست
 پارسائی چه که بهر حق بود
 هر دو شتاق اندرند پارسا
 لیک در ظاهری باشد درست
 دین و دنیا هر دو خوانند
 هر که از لغت بنا هم حق بود

بس در دنیا بود و زمان در گذشت
 ز آنکه از اولی که حق نگین کنند
 نام حق در صحبت شمان یافت
 دست از روزی که مولی گرفت
 خانه ویران که بود آب و شد
 بی بدست آنکه گنج و مال و رسم
 شوق شود بهترین که بیست
 لیک او اندر زبان لولیاست
 پارسائی چیست کان بلو بود
 تا که از او خدای کس بریا
 آنکه از او مشد کامل بدست
 هر دو عالم طالب بیدار او
 در حقیقت عارف مطلق بود

عمر آن باشد که آن بر پاوست	عمر آن نبود که او بر پاوست
یا حق بر طالع است	عارف حق جمله نیکو است
حق هاست که شایسته	بنی اوب و ایم حق شمرند
بنده آن شایسته ای بدست	حرف غیر حق همه شمرند
تا توانی بندگی کن بندگی	خوش علاج نیست بهر زندگی
هر شایسته ای و بدست	بندگی حق بر قبول است
چرا آن سخنان حق است	لیکه مروت با عالم است
گر کسی کو با خدا بگردد	وصف و از زبان مومنان شد
سستی مگرنگی آمد فوق حق	بنده را آرا مازند فوق حق
او برنگی و ملل و جاه	ما بزرگ بی اندر پناه
او برنگی صاحبی اندر سهر	سپه راه از بندگی باشد سهر
او برنگی صاحبی فرمان روا	ما بزرگ بی کی روشن گدا
عمر خوان آن است شد	سالها مشایخ آن است شد

زان کسی روزه زان قیاس
 غرض اولی از حق مغفالت بود
 دیدن او تا ملت می شود
 هر کسی که خوشی را بشناخت
 این زمین فلک سما را از خدا
 دیده و بدید حق گوید بدست
 هر که شنید او بدین بر او دیده است
 صحبت مروان حق با کرم
 طرز مکرنگی عجب ملک آتش
 او بیک صلحی و هست بود
 او بر نیکگی روشن او
 صاحبی صد همتان برید از
 صاحبان از صاحبی آمد شمار

شیر نجیبی همچو شیر بدست
 یاد هر مایه دولت بود
 صحبت مروان موثر می شود
 در طریق بندگی بر او خسته
 عالمی هر سوره ای که بشناخت
 هر چه می بینی بخشش حق است
 از طریق بندگی فهمید است
 دولتی را کان بنا بر عزم
 از بدن نور خدای بارش
 بنده وایم پیاد او است چگونه
 بنده ستان قدم قران او
 بنده در بندگی باید قیام
 بنده در بندگی آید بکار

از پنی دنیا حق برشته	از برمی آنکه تو گشته
کین نفس ل در بسو حق بیار	دولت گیتی نباشد پایدار
تو که با آن کجا ای شهوند	گر تو باشی غافل از فکر بند
آن خدای پاک از تو کی جداست	چون ل تو با لیل با خداست
یاد او سر ما چه صاحب دلان	یاد او نبیاد عمر جاودان
یاد او هر گم شده را نجات	یاد او ورود و عالم او است
هر که غافل شد از او ملزم بود	یاد او این جمله لازم بود
تا بیادوت بگذرد این عمر به	یا الهی بنده را تو فوق ده
بگذرد دیگر نباشد مدعا	عمر آن شهادت که در یاد خدا
غیر یادش این دل ما شاد است	در عبادت که غیر از ما نیست
این زهی دولت که با حق نما	شاد می ایم بود یاد خدا
لیکه عارف حساب او ایما بود	گر چه حق در جمله دلها بود
هر عارف و قصه در راه است	بیشمار و کمال از او پر است

تمام حسب مردان هوشیار و پندار
 بر حسب است از صحبت ایشان بود
 مردمان دیده در پیش ایشان
 از این بی صحبت کفایت گیر کرد
 گوهر و لعل و جواهر پیش ایشان
 از این هر چه با همه فانی بود
 از همه مردان خدایان که است
 یک نفس بجا یاد او گذر استند
 خیر خواه جمله پدید ایشانند
 یاد حق مردان حق را از یاد است
 صورتشان بگویم عمر جلوه دان
 بر چه میگویند باین زیارت بگر
 از همه شایق و بیدار خداست

تا زخم کردی ز پیشین بنامدار
 ز آنکه چشمشان بر از میان بود
 خاک هم نمیکند گلشن از آن
 تا قاصی را حسب تدبیر کرد
 هر دوی کو بگذرد و یادشان
 یاد حق بر بنده از زانی بود
 فارغ اندازند هر کس که در دست
 خوش علم زده ملک فخر استند
 ز پیشین اینها آرایش مانند
 چشمشان خوشتر از هر کس است
 یاد حق دارند و ایم بر زبان
 بر نمی آورند غیر از حق نفس
 بوستان و برگ گل از خداست

<p> سایه او بهتر از بال بهما از موه غمیر حق و کز تن است با خدای شکر تن و است است او ز صبح غم غلطی بر حسب است کی شکر تیرت این کسبیا بس خرابی و پریشان مانند اند کمال است صفا و اول است دولت جاوید حاصل کنند این سخن شمر و بس متعارف است نام او دارند دایم بر زبان دولت جاوید یابی حق نما تو ز حق باشی حق ملائک تو خارجش را بسپاری از غنکند </p>	<p> هر که با مردان حق شکر است یا حق معنی ز خود بگفتن است شکی با غیر حق و است است کبری کو با خدا دل سبب است صحبت ان سببگان با خدا دین و دنیا بر حیران مانند اند هر که این آرزوی پاک است و اهلان حق ترا کامل کنند دولت جاوید پیش عارف است عارفان کمالان و اهلان بندگی شان بود و کز خدا چون نماید دولت جاوید او و در دل بنده چون بر غنکند </p>
--	---

خاور و اول از خدا مسمو شد عین بریا گشت و صفت او بعد ازین تفریق میباید	خا بجز از پای دولت و رش هر چه قطره گوید بریا او فتاد ظاهر چون شد بریا آشنا
---	--



سرحدی که در بلاد عراق

ای که شد و نشست که درین گویان غرضی توانان ایوان محبت است و توانان
 لذت افروز و عارفان مخزن المصروفات و المومنین پیوسته
 اسرار المصروفات که از حسن اتفاق هم فرستاده است
 ایوه و اول سید بجهت مقول حق می قبول و طبیع
 آفاق مریح سینه انبیا علیهم السلام
 عشقش نوکشور و حبیبی بی انی هم اقباله
 و هم نواله واقع شهر کانیور به ماه
 چون مستند حفظ حق استیضات

باید اول بنام

طبیع و رر سید

+

+

+

+

+

+

+